



هندوانه با طعم خنده



نویسنده :

مقدمه

بندهء حقیر نویسنده درنگارش این کتابچه به جان عزیزتان هیچ گونه قصد و غرضی

اصولا خاک زیرپای هرچی دکترو پرستار و مامور راهنمایی و رانندگی هستم

ی برای ایجاد تفرقه و نفاق بین زن وشوهرها ندارم .

اگراوائل کتابچه راخواندید وخوشتان نیامد ، فوری فرتی کتاب را به داخل سطل زباله

نفرمایید . یک کمی صبر داشته باشید سایر داستانهها را بخوانید .

این کتابچه دارای دو فصل است . در فصل اول که مریض و مریضخانه نامیده می شود

جایی که جان داشتم از دکترو پرستارها غیبت کردم .

در اینجا باید مردانه اعتراف کنم که قشر محترم اطبا و پرستاران از زحمت کش ترین

جامعه می باشند و چرندیات من اعتبار و ارزش این قشر محترم نمی کاهد .

آن چه در این جا مضحکه شده ، افراد معدودی می باشند که شاید گاهی اوقات سهل انگاری

انجام می دهند .

در فصل دوم از هردری سخنی گفته ام ابتدا در فواید کلاه ایمنی داد سخن داده ام.

قابل توجه مسئولان محترم راهنمایی و رانندگی جهت پاک نمودن خلافی اتومبیل بنده به

شماره پلاک

ادامه جهت غافلگیری اموات محترم به آرامستان سری زدم و این کتابچه را به یاد اموات

متبرک نمودم و در پایان به ماه عسل رفتم .

امیدوارم که خوشتان بیاید .

نویسنده :

حادثه و بیماری خروس بی محلی است که

وشتان دیر و زود

سوخت و سوز ندارد البته صدای اقا خروسه صبح در می آید .

اگر خدای ناکرده کلاغ نا خوشی بر شانه تان نشست در قید و بند شانه کردن موی

آراستگی سر و وضع تان نباشید بند کفشتان را ببندید و بدون فوت وقت بدون ترس به

مراکز درمانی بروید .

این روزها فوریتها با بهره گیری از کادری مهربان و تعداد زیادی چرخبال و آمبولانس

خود را سریع و سیر به با این بیماران می رساند .

گرچه گاهی عروس که رفته گلاب بیاورد آمبولانسش لای ترافیک گیر میکند و گاهی قصد

دارد گل بیاورد اما بین راه چرخ چرخبالش در گل می ماند و علف زیر پای داماد محتضر

سبز می شود .

یم گفته اند سیلی نقد به از حلوی نسیه و اگر خودتان با پای خودتان به مراکز درمانی

بروید زودتر می رسید. به قول حافظ :

عروس جهان گرچه در حد حسن است ز حد می برد شیوه بی وفایی

مدارک مورد نیاز

هنگامی که به خیریت و میمنت دارید به بیمارستان یا درمانگاه می روید باید مدارک اصلی را به همراه ببرید تا پذیرش شوید و درمان شوید .

بیمار بدون مدارک شناسایی اصلی به خربی پالان می ماند که پشت درهای بسته در گل می ماند .

در حال و هوای مردم عصر ما که روزشان را با رزو عصر می کنند ، حتی هنگامی که در خیابان راه می روید ممکن است به مدارک اصلی نیاز پیدا کنید . اشتباه نکنید این مدارک اصلی کارت ملی ، شناسنامه و دفترچه بیمه نیستند . پول ، پارتی ، پررویی که به سه پ معروف هستند مدارک اصلی و آچار فرانسه زندگی امروز می باشند .

نیمه های شب با حالت تهوع شدید وارد درمانگاه شدم چشمم به سطل زباله وسط سالن
سرم را داخل سطل کردم و عقده ام را سر سطل بیچاره استفراغ کردم .
اگر کسی در سر حسن کچل مو دید من هم در این درمانگاه دکتر و پرستار دیدم .
چشمم به نوشته روی یکی از درها افتاد :
متفرقه

خبری نشد. گوشه‌هایم را تیزکردم . صدای نعره یک خرس از
به گوشم خورد . خرسه رفته بود و پرستار بیچاره روخ . تنبانم رو که گل پام افتاده
بود بالا کشیدم و به قصد کشتن خرسه پریدم توی اتاق . جای بچه تر و از بچه خبری
پرستار رو بالا افتاده بود و خرناس می کشید . چندین بار صدایش زدم . به خواب زمستانی
فرو رفته بود و به این راحتی ها هم بیدار نمی شد . رفتم جلو و مشغول تکان دادن پرستار
بود داره خواب رنگی می بینه .
بخوابیم کسر خواب داریم .

پرستار با چشمان پف کرده از اتاق خارج

مرد چاقی که با ریسمان گاوی را به دنبال خودش می کشید و به طرف
پرستار اخم کرد و گفت : مگه نگفتم برو بخواب .



: داداش خوابی منم صفر قلی گاو رو آوردم آمپول قا نقاریا ش رو بزنی .

در حالیکه دمر روی تخت خوابیده بودم و کمی ا منتظر پرستار بودم که بیاید

. که نیمه خواب بود تلو تلو خوران در حالیکه سرنگ بزرگی در

وحشت تمام وجودم را پر کرد . متوجه اشتباه پرستار شدم اما دیر شده بود .

جا خالی بده . تیرپرستار به خطا رفت و تشک را سوراخ کرد . او دم بلند شم که پس کله ام

: نصف شبی منو زابرا کردی حالا بازی هم در می آری .

: اون آمپول من نیست ! . پرستار که گوشش بدهکار نبود تیر خلاص رو شلیک کرد .

دادم بلند شد آتش هفت رنگ از کله ام شعله ور شد . چشم تیره و تار شد و دیگه نفهمیدم چی

پرستار سرنگ به دست به سمت گاو رفت و روبه صفر قلی گفت: شلوارش رو بکش پایین .

صفر قلی خنده ای کرد و گفت داداش خوابی ! این گاو تنبونس کجا بود ! این آمپولی که

دستته کوچیکه مال گاو من نیست

از من به شما نصیحت! اگه یه زمانی به درمانگاه یا بیمارستان مشرف شدید و دکتر و پرستار

خواب تشریف داشتند ، فرتی پا برهنه ند وید وسط خوابشان بیدارشان کنید ، اجازه بدید

استراحت کنند تجدید قوا بفرمایند . اگه بیدارشان کردید و همین بلایی که سر

هم اومد نگید که نگفتم .



روشهای جدید

من جراح و متخصص مغز و اعصاب از دانشگاه کالیفرنیا هستم . الان هم مشغول شستشو و استریل کردن دستهایم هستم .

صدای متخصص بیهوشی رو میشنوم که می گه : آقای دکتر بیمار چه مدتی باید بیهوش باشه ؟ جواب می دم یک ربع ، من ده دقیقه ای مخش رو پیاده و سوار می کنم . با خودم میگم مردک احمق این همه با من کار کرده هنوز نمی دونه که من ده دقیقه ای یه مغز عمل می کنم .

وارد اتاق عمل می شم همه چیز آمادس ، پرستارها دور تخت بیمار که بیهوش شده ایستادن دلم رو برمی دارم و چند بار روشن و خاموش می کنم هو هو هو ! نوک مته دلم رو روی سر بیمار قرار می دم و آماده شکافتن جمجمه می شم .

آخ دل پیچم دوباره شروع می شه . دیشب زیاد روی کردم .

به طرف در اتاق عمل می دوم . بیرون می آم ، یه راست می رم تو دستشویی ! .

خیلی خوبه که مهندس سازنده بیمارستان شعورش رو داشته که بخشهای مرتبط باید در کنار هم باشن .

اکه هی ! آب قطع شده آفتابه رو از لای در بیرون می فرستم و داد می زنم : یکی این آفتابه رو پر کنه .

وقتی از دستشویی بر می گم اولین کاری که انجام می دم شستشو و استریل کردن



دستهاست . راستش رو بخواید دستهای ما پزشکها همیشه تمیزه !

از خیر شستن دستها م می گذرم وارد اتاق عمل می شم . یک ربع بیهوشی بیمار تموم شده

وبیمار مثل بز کوهی روی تخت نیم خیز شده !

یکی از پرستارها می گوید : آقای دکتر زنگ بزنم متخصص بیهوشی بیاد ؟

می گم : نه .

ما پزشکهای جدید همیشه یه راه ابداعی برای کارها داریم . پزشکی

اینه که بتونی حواس بیمار تون رو پرت کنی .

می گم عزیزم من دکتر گاليله هستم و می خواهم شما رو با یک روش جدید و بدون درد

بی هوش کنم ، لطفا به چشمهای من خیره بشید : هشت ، شش ، هفت ، چهار ، پنج ، یک .

یه اعتراف برای شما خوانندهء عزیز بکنم اون هم اینه که من از دوران ابتدایی ریاضیم

ضعیف بود و از هرچی عدد و رقم متنفرم .

پرستار که پشت سر بیمار ایستاده با فرمان من کپسول بیهوشی رو به ملاج مبارک بیمار

محترم می کوبه و بیمار با آرامش هر چه تمام تر بیهوش می شه .

حالا من می تونم جراحییم رو شروع کنم .



همراه بیمار

پدرم امروز عمل جراحی انجام داده و من به عنوان همراه بیمار در کنار تخت پدرم ایستاده ام . سرم پدرم تمام شده ، به ایستگاه پرستاری داخل سالن می روم و از پرستاری که آنجا نشسته ، می خواهم که زحمت کشیده و سرم پدرم را بکشد .

پرستار لبخند می زند و وقتی سماجت مرا می بیند می گوید : برو چند دقیقه دیگر می آیم . اما من هرچه صبر می کنم از پرستار خبری نمی شود . به ناچار به سراغ پرستار دیگری می روم ، اما از او هم خبری نمی شود . متوجه می شوم که اصلا بین پرستارها نیست که سرم را بکشند . و همینکه پرستار طبق دستور پزشک سر وقت سرم و آمپول بیمار را تزریق می کند لطف و بزرگواری کرده و دارای وجدان کاری بالاست ، بهشت و دوزخ بیماران چه ربطی به پرستار بنده خدا دارد . کشیدن سرم جزء وظایف کاری پرستار نمی باشد .

همراه یکی از بیماران سرم پدرم را می کشد .

اصولا قبل از بستری شدن بیمار ، باید کمکهای اولیه و تزریق و پانسمان به همراه بیمار آموزش داده شود تا همراه بیمار ، کارکشیدن سرم و تعویض بیمار را انجام دهد .

آخرهای شب هنگامی که خاموشی هر چی چراغ پرید

همه بلند شد مریض های محترم روی تخت هاشون به خواب ناز رفتند در حالیکه خواب سلامتی رو می دیدند . پرستار ها هم به اتاق مخصوص استراحتشون رفتند شاید خواب

بیمارستان بدون مریض رو ببیند .

من هر چی سعی کردم روی صندلی بخوابم نتونستم به ناچار رفتم روی تخت و کنار پدرم خوابیدم ، این جوری به پدرم کاملا نزدیک بودم و می تونستم بیشتر مواظبش باشم . نیمه های شب ناگهان از سوزش پشتم بیدار شدم احتمالا مار نیشم زده بود . فریاد زدم :

.....

نفس راحتی کشیدم و از اینکه از مار خبری نبود خدا رو صد هزار بار شکر کردم .

: من همراه بیمارم ، مریض این بغل دستیه .

در پایان این قسمت دلم نیامد که آفرین نگویم به وجدان کاری پرستاران ، همانها که در دل شب از خواب واستراحت خودشان می زنند و به فکر سلامتی بیماران هستند . اکثریت این قشر دارای وجدان کاری بالا هستند و شاید تعداد معدودی
.....

یک اشتباه سهوی

من نظافتچی بیمارستان هستم الان کنار تخت بیمار ایستاده ام و قصد دارم بیمار را به بیمار مردی نتراشیده نخراشیده با بینی بزرگ و سبیل بلند است که قصد دارد بینی اش را عمل کند تا بینیش قلمی و سر بالا شود .

جراح زیبایی بالای سر بیمار مشغول نوشتن داروها و توصیه ها یش برای اعزام بیمار به اتاق عمل می باشد و من باید منتظر بایستم . موبایلم زنگ می خورد ، بنگاهی مسکن است یک نه اجاره ای ارزن قیمت برایم پیدا کرده و من باید آدرس ر بنویسم قبل از اینکه تلفن قطع ! ه خودکار دست جراح زیبایی می افتد .

به دکترم می کنم ومی گویم : آقای دکترتلفن ایستگاه پرستاری شما رو کارداره ، دکتر می گویم : دکتر جان کاغذ و خودکار ر بدید من براتون نگه

حالا می تو بنویسم . اصولا ما نیروهای خدماتی مظلوم ترین و در عین حال پیچیده ترین موجودات شاغل در بیمارستانها هستیم ، ما چشم و چراغ بیمارستانیم .

هرگروه ازماچشم های یکی ازروسای بیمارستان هستیم . آن زمانها که ازدوربین های مدار بسته و تجهیزات فعلی خبری نبود ما نورون ها وتارهای عصبی بیمارستان بودیم .

بگذریم به دستور جراح برانکاره حامل بیمار را به طرف اتاق عمل می برم .

بین راه کبری خانم نظافتچی بخش زایمان را در حال انتقال یک خانم به طرف اتاق عمل می بینم . شوهر بیمار قدم زنان در کنار برانکارد ، زنش را دلداری می دهد و می گوید عزیزم من جلو در اتاق عمل منتظر تو و کوچلومون هستم ، اصلا نترسی .

معلومه از اون مردای زن ذلیله که آبروی هر چی مرد رو برده . حالا کبری وارد رمپ مخصوص برا نکارد که سراشیب است می شه ، من هم پشت سرش برانکارد به دست وارد رمپ می شم ، فرصت خوبیه برای خواستگاری از کبری و خبر پیدا نه . اگر چه دو بیمار که سوار برانکارد هستند صحبتهای ما را می شنوند و دهان نیم متر

من و کبری که مشغول حرف زدن هستیم یک لحظه از برانکاردها غافل می شویم . برانکاردها به سمت پایین به راه می افتند و پایین محکم به دیوار برخورد می کنند . به جهنم آنها حرفهای خصوصی ما رو گوش نکنند . من و کبری به سراغ برانکارد ها می رویم و برانکاردها را به سمت اتاق عمل می بریم . اینجا یک اشتباه کوچک صورت می گیره من بیمار کبری رو می برم و کبری بیمار من رو به سمت اتاق عمل می برد . هر دو وارد اتاق عمل می شویم . کبری بیمارمرد را تحویل اتاق عملی که برای زایمان آماده شده می دهد و من برانکارد حامل بیمار زن را تحویل اتاق عملی که برای جراحی بینی آماده شده می دهم .

از آنجا که پرستارهای اتاق عمل و مسئول بیهوشی بین بیمار و میز و صندلی فرقی

نیستند متوجه اشتباه ما نمی شوند .

از این به بعد اتفاقات اتاق عمل را حدس می زنم . جراح زیبایی به بالین زن بیمار که که بیهوش می باشد می رود و با تعجب می بیند که بینی بیمار قبلا عمل شده و احتیاجی به جراحی ندارد و از آن دماغ باد کرده خرطومی و سیبیل‌های جارو توالتی خبری نیست . متعجب است که چطور باد بینی بیمار ته نشین شده و به شکمش سرایت کرده کمی به مغزش فشار می آورد اما چیزی دستگیرش نمی شود . بعد از کمی تفکر به این نتیجه میرسد که آن مشخصاتی که در ذهنش است مربوط به شخص دیگری است و او اشتب می کند . بینی زن را عمل می کند .

در آن سوی میدان خانم دکتر زنان و زایمان بر بالین بیمار نگون بخت حاضر می شود . ماسک اکسیژن هویت و جنسیت بیمار را چون خورشید پشت ابرمخفی نگه داشته است . پزشک که از باد بینی بیمار متعجب شده است بیمار را سزارین می کند . خانم دکتر هرچه با چراغ قوه نوزاد را سراغ می کند جای بچه تر و از بچه خبری نیست . خانم دکتر که از تعجب کم مانده شاخ درآورد در جستجوی بچه ، تمام دل و قلوه و قلب و کلیه بیمار را بیرون می کشد اما از بچه خبری نیست .

خانم دکتر که آمپرش روی هزار رفته از اتاق عمل خارج می شود . شوهر زن بیمار به دنبال دکتر به راه می افتد و وضعیت زنش و جنسیت فرزندش را جویا می شود . اما از حرفهای خانم دکتر که باخودش هم قهر است چیزی دستگیرش نمی شود . در همین فاصله زن و مرد بیمار را به بخش می برند و شوهر خروج زنش را نمی بیند . لذا به بخش

می رود . همسرش روی تختش خوابیده و ملحفه را روی سرش کشیده است .
مرد همسرش را بغل می کند و قربان صدقه همسرش می رود اما از دیدن مرد کریح المنظر شوکه می شود . پرستارهای بخش زنان با دیدن مرد بیمار با لنگ کفش به جان آن دو می افتند و تا می خور کتکشان می زنند .
سر انجام زن بیمار در بخش جراحی پیدا میشود . زن و مرد بیمار مجددا راهی اتاق عمل می شوند و این بار به درستی جراحی می شوند . البته به هنگام ترخیص هر یک از این دو بیمار باید هزینه دو عمل جراحی مختلف را بپردازند و کارمند قسمت ترخیص ، اشتباه شده و بیمارستان سهل انگاری کرده و کلا از این جور حرفها سرش نمی شود و تاهزینه کمال دو عمل جراحی را نستاند ول کن معامله نیست .

کلاه ایمنی

تا چند روز پیش فواید کلاه ایمنی را نمی دانستم و کلاه ایمنی را قابلمه ای می دانستم که هرگاه آنرا به سر بگذاریم شبیه آدم های فضایی می شویم .

زودپزی که زیر برق آفتاب تابستان ، سوپا پها یش زیر زنجمان به کار می افتد و مخ و ملامجان چون بادمجان پخته ، از کار می افتد . وسیله ای که پاسپورتم بود برای عبور از مانعی به نام پلیس . حالامی فهمم چه موجود نازینی است این کلاه ایمنی ، حالا حتی یک لحظه هم این بزرگوار را از خودم دور نمی کنم .

غذا ، زیر دوش حمام ، خلاصه همه و همه جا قدم عزیزش بر سرم جای دارد .

موضوعی که باعث شد قدر این بزرگوار را بدانم و بدانم که چه قدر فایده دارد و مهرش قرار از دلم ببرد ، از این قرار بود که به حضورتان عارضم :

چند روز پیش وقتی به خانه آمدم هرچه عیال مربوطه را صدا زدم از دیوار صدا درآمد از پامیسا خانم ، زن گرام بنده جوابی شنیده نشد .

خدا به دور پامیسا خانم ، تبدیل شده بود به بخت النصر ثانی ، کاردش می زدی خونش در نمی آمد و کم مانده بود خونم را بریزد .

بعد از چند ساعت که در وضعیت جنگ سرد به سر می بردیم و از شام هم خبری نبود بالاخره پامیسا خانم با فریادش دیوار سکوت را به شیوه ۶ دیوار صوتی شکست و مرا

زیربمباران سرزنش هایش گرفت. زخم با بمب های خوشه ای سرزنش تمام عیوب داشته نداشته وجودم را به سرم می کوبید و گاهی از الفاظ غیر مجاز هم استفاده می کرد.

آرزو می کردم لااقل یکی از اعضای سازمان ملل آنجا بود و میانجی می شد.

بعد از اتمام حملات حرفی و هوایی، پارمیسا در توجیه حملات نا جوانمردانه اش گفت:

از مردای دیگه یاد بگیر که چه کارهایی برای زنهاشون می کنند همین همسایه مان آزیتا

خانم هردفعه که از مسافرت برمی گرده شوهرش اقا عزیز مراد گاو و گوسفند جلو پاش

قربونی می کنه، تویی لیاقت تا حالا شده جلو پای من یه مورچه بکشی

ی دلم به هرچی مرد زن ذلیل مزور، صد هزار لعنت ریز و درشت فرستادم.

هرچی به عیال عزیزگفتم که عزیزمراد قصابه و گاو و گوسفندهایی که جلو آزی جونش

می کشه یه ساعت دیگه توی قصابی برای فروش به دارمی کشه، گوشش بدهکار نبود

که نبود.

فردای آن روز در جهت برچیدن کفش پاشنه بلند و مورد علاقه همسر

را به عنوان هدیه برای وی خریدم. این کفش دارای پاشنه فولادی

سی سانتی بود و من پیشترها خریدش را به دلایل امنیتی ممنوع کرده بودم.

خرید کفش هم افاقه نکرد و عیال مربوطه از قهر درنیا. تنها عایدی من این بود که

برای نگریستن به صورت مبارک همسرم می بایست سرم را با زاویه صد درجه به

سمت بالا نگه دارم. درست شبیه حالتی که قصد داشتم به یک آسمان خراش نگاه کنم.

بالاخره دلم را به دریا زدم. صبح به سمت میدان دام رفتم و یه گوسفند کاکل زری

خوشگل و ناز انتخاب کردم . بی انصافها سه برابر وزن گوسفند ننه مرده ، با قیف آب نمک به حلق اون بنده خدا ریخته بودند . بیچاره شکمش مثل مشکه شده بود و موقع راه رفتن تلو تلو می خورد . و هم بسته بودند تا وزنش کم نشه ! مثانه و ه و نای و مری گوسفند بیچاره یکی شده بودند . باز کردم تا جلو چشمش باز بشه .

حالا زمان تزینات بود . تکه ای تور به سر گوسفند بستم . روسری و پیراهنی را که برای زخم هدیه خریده بودم به تن بع بعی پوشاندم .

بع بعی رو سوار ترک موتورم کر . درست شبیه نشستن یک انسان . کلاه ایمنی رو به سریع بعی گذاشتم تا خدای ناکرده آگه تصادفی پیش اومد، خودم به درک گوسفند عزیز آسیبی نبینه آخه خدا تومن پولش رو داده بودم .

گوسفند از موتورسواری حسابی لذت می برد . به چهار راه رسیدیم . پلیس چهارراه با دیدن : وقتی با همسرتون قصد دارید به جایی برید بهتره از وسایل نقلیه عمومی استفاده کنید ، دو ترکه سوار موتور شدن خطرناکه ، بفرمایید .

. :

در دلم به این نقشه ء ماهرانه ای که کشیده بودم آفرین می گفتم . این تنها راهی بود که می توانستم گوسفند را با موتور به خانه ببرم ، بدون اینکه موتور و گوسفند ننه مرده به پارکینگ منتقل بشوند .

بعد از یک ساعت موتورسواری ، به محله خودمان رسیدیم . سر راه پروین خاتم ، اوکس

محلہ را دیدم کہ در حال رد شدن از خیابان بود . با دیدن من از تعجب چشم هایش چہارتا . از آیینہ موتور نگاہ کردم . پروین خانم بلافاصلہ با موبایلش مشغول مخابرہ خبر شد . احتمالا بہ ہمسایہ ہا خبر می داد کہ من گوسفند خریدہ ام . از خوشحالی آب زیر پوستم نمی گنجید . اما سر تیتہر خبر پروین خانم چیزی نبود کہ من فکر می کردم . بہ در منزل رسیدم . از موتور پیادہ شدم و کلاہ ایمنی را از سر گوسفند برداشتم نمی خواستم کلاہ جلو دست و پایم را بگیرد کلاہ را بر سر . گوسفند کہ از موتورسواری خیلی خوشش آمدہ بود روی موتورلم دادہ بود دلش نمی خواست پیادہ شود . ہم نازشدہ بود مثل خانم ہا ی کلاس بالا شدہ بود . پارمیسا اگہ می دیدش حتما می شد .

زنگ در حیاط را زدم . صدای پارمیسا را شنیدم کہ با عصبانیت گفت کیہ ؟

: منم عزیزم تشریف بیار ببین کی اومدہ ؟

__ الان میام خدمتتون .

با خودم گفتم خدا رو شکر بالاخرہ دوران قہر ہم تموم شد .

پارمیسا در حالیکہ لبخند می زد جلو در ظاهر شد . قند توی

آن طوری نبود کہ من فکر می کردم .

پارمیسا در یک چشم بہ ہم زدن تغییر ماہیت داد و در عین غافلگیری با پاشنہ ء آن

کفش کذایی چنان ضربہ ء محکمی بہ سرم کوبید کہ صدایش تا ہفت خانہ آن طرف تر

ہم شنیدہ شد . خدا رحم کرد کہ کلاہ ایمنی بہ سرم بود وگرنہ الان یک دو جین

بهشتی به عقد بنده در آمده بودند .

علت خشم پاریسا این بود که پروین خانم به او زنگ زده بود و گفته بود

شوهرت یه زن ی با موهای بور و فرفری سوار ترک موتورش کرده ، حوو

.

بعد از این حادثه حتی یک لحظه هم کلاه ایمنی را از خودم دور نمی کنم . به شما هم

توصیه می کنم حتما از کلاه ایمنی استفاده کنید . که برای یه جایی تون خوبه !

مراسم تدفین

می رن آدم ها از اون ها فقط خاطراتشون به جا می مونه . این صدای است که جلو جنازه می خوانم . جنازه بر روی دوش مردم داخل قبرستان به سمت سرای ابدیش در حال حرکت است و در جلو ، پسران مرحوم در حال حرکتند و مرده مرده گریه می کنند .

ادامه می دهم : یکی از مردان نیک روزگار از دست ما رفت مردی سخاوتمند و نیکوکار که مستمندان را می گرفت ، در امر خیر و برقراری صلح و صفا ید طولی داشت این آقا مصطفی .

نیش مردم بازمی شود . من هم میدانم آب از دست مصطفی نمی چکید ، در تعجبم چطور به عزرائیل جان ، این بابا از پشت دست شیطان را بسته بود ، اما من باید خوبیهای میت را بگویم حالا اگر مرحوم ملعون است و خوبی ندارد گناه من چیست ؟

آقا مصطفی یک عمر از سر و کول مردم بالا رفته اما روی زمین می گذارند . مردم صف می کشند و آماده نماز می شوند . جل الخالق ، مصطفی کفن پوش نیم خیز می شود و می نشیند . مردم با دیدن این صحنه دوتا پا دارند ، دو تا پای دیگر هم قرض می کنند و هر کدام به سمتی فرار می کنند .

جناب عزرائیل هم حریف این مصطفی نشد . این ملعون خصیص جان به عزرائیل

د ، فقط چند ساعت سنگا لیزاسیون شده بود .

این ملعون چند باردست منو توی پوست گردو گذاشته بود و پول منو خرده بود .

امروز از صبح من الاف این بابام ، از بس که پشت بلند گو شعر خواندم گلویم

حالا که ماهی به دمش رسیده ، این مصطفی داره موش می دوانه .

با آجری که روی زمین افتاده بود ضربه ای به سر میت محترم کوبیدم .

مصطفی دراز به دراز افتاد .

اینجا آرامستان است هر کس که اینجا می آید باید آرام بگیرد وگرنه آرامش را

به او می بخشیم .

پشت میکروفن فریاد می زوم حضار عزیز تشریف بیاورید ، خودم کشت

جای نگرانی نیست ، میت الان آماده ست ، خواهشمندم جهت ادامه مراسم تدفین

تشریف بیاورید ، درست نیست میت روی زمین معطل بماند .

و به این ترتیب مراسم تدفین به خوبی وخوشی ادامه پیدا کرد .

من و پارمیسا خانم به تازگی با هم ازدواج کرده ایم و قصد داریم ماه عسل با ماشین مدل بالا و خارجی پدر پارمیسا به شمال برویم والان درجاده چالوس هستیم و پارمیسا کاملا با احتیاط و با سرعت مطمئنه و رعایت قوانین در حال رانندگی است .

پشت سرما صف طولانی ازماشینها ردیف شده اند. مدام بوق می زنند و چراغ می دهند هرکدامشان که سبقت می گیرند با دست اشاره ای می کنند .

راستش را بخواهید از اینکه پارمیسا خودش رانندگی می کند و که رانندگی کنم دلخور هستم . الان بهترین موقعیت برای منصرف کردن پارمیسا و رانندگی خودم می باشد .

قیر آمیزی گفتم : هر چی ژیان و پیکان و موتورگازی بود از ما سبقت گرفت . پارمیسا با آرامش هرچه تمامتر جواب داد : حد اکثر سرعت مجازدراین جاده صدکیلومتره . _ روی این تابلوها یه چیزی برای خودشون نوشتن ، شما چرا جدی می گیرید .

چند دقیقه می گذرد . حوصله ام حسابی سررفته است . :ماشین صفر کیلومترخارجی گرفتید ، پس کی میخواهید بهش گاز بدید ؟ پدرتون بهتربود برای شما تراکتور می خرید . نه خیر! این حرفها هم فایده ندارد باید فتیله ء سرزنش هایم را بالا ببرم . :عزیزم یه چیزی سمت راست ، زیر پاتون هست به نام گاز اگه یه کمی فشارش بدید ثواب داره ، رانندگی شما منو به یاد تراکتور رانی ف ف می اندازه !

سرزنشهای من که شبیه بمباران یمن توسط سعودی بود بالاخره جواب داد و پارمیساً به رانندگی من رضایت داد. آخ جان تمام عمرم ، آرزویم این بود که با یک ماشین مدل انندگی کنم .

تا جایی که گاز می خوره گاز دادم . باید دویست و پنجاه کیلومتر را پر کنم . سبقته ، مجاز و غیر مجاز هم نداره ، لایی می کشم در حد لالیگا ، آخ باید یه زنگ به

ترس در چشم های پارمیساً موج می زد . گوش من به نصیحت های او بدهکار نیست : هنگام رانندگی نباید با آقای راننده صحبت کنید .

نمی دانم از کجا سروکله ع گشت نامحسوس پیدا شد . بر خرمگس معرکه لعنت ، گشت از من می خواست که در کنار جاده توقف کنم . زهی خیال باطل ، گازش رو گرفتم . من که صاحب ماشین نیستم ، قبضشون رو بفرستند برای صاحب ماشین ، منوسنه نه . به اولین ایستگاه پلیس راه که رسیدم ، نامردها جلویم را گرفتند ، راه فرار هم نداشتم ماشین را به پارکینگ بردند ، گواهینامه ام فقط به اندازه ع یک انگشت سوراخ شد پونصد شونصد نمره ع منفی هم به بنده الطفات فرمودند بعلاوه ع یک برگ جریمه ع میلیونی به عنوان کادوی عروسی .

البته این عزیزان راهنمایی رانندگی عشق جریمه اند کاری به مقصربودن هم ندارند .

از ماشین تولید شده گرفته تا کلاغ روی آسمان برای همه جریمه می نویسند من با این

همه تخلف ریز ودرشت که جای خود دارم .

رانندگان یاغی ، اشتباهاتشان را زیر فرش ما موران راهنمایی رانندگی جارو میکنند
نظر پامیسا اینه که به جای ماشین ، من باید به پارکینگ منتقل می شدم هرچی جارو
را آب و تاب دادم جارو میوه نداد ، نظر پامیسا عوض نشد .
بعد از یک ساعت کنار جاده ایستادن ، سوار اتوبوس شدیم تا ماه عسل مان را ادامه
دهیم . شب اتوبوس برای غذا و استراحت مقابل یکی از رستورانهای بین راهی ایستاد.
پامیسا که مثل برج زهر مار شده بود پیاده نشد . من داخل رستوران ، تنهایی حسابی
جشن گرفتم و سه چهار پرس غذای مختلف زدم بر بدن ، نزدیک بود خودم را خفه کنم .
برای رفتن هم عجله ای نداشتم آخه پامیسا داخل اتوبوس بود . وقتی صدای بوق اتوبوس
رو شنیدم رضایت دادم . تلو تلوخوران به طرف اتوبوس رفتم .
صدای شاگرد راننده را شنیدم که فریاد می زد : بغل دستی کسی پایین نیست ؟ با خودم
ن پامیسا می گه : آفای ما پایینه صبر کنید تا بیاد .
با کمال تعجب اتوبوس به راه افتاد هر چی داد زدم فایده نداشت . درحالیکه دست تکان
می دادم شروع به دویدن کردم اما به گردش هم نرسیدم .
در حالیکه نفس نفس می زدم به پامیسا زنگ زدم . : به راننده بگو
وایسه . پامیسا گفت : به من ربطی نداره . داد زدم هرچی پول جیبم بود خرج کردم پول
ندارم ، سردمه ، اتوبوس رو نگهدار .
پامیسا با خونسردی هرچه تمام تر گفت : عزیزم پیاده بیا پات بازبشه! ضمنا باید تعهد
محضری بدی که ازاین به بعد به قوانین راهنمایی و رانندگی عمل کنی .

القصه چشمتون روز بد نبینه ، بعد از یک هفته پیاده روی به تهران برگشتم . در حالیکه همه چیز دور سرمبارکم می چرخید و تهران بزرگ در نظرم ترهان شده بود .

این بود داستان ماه عسل من که به علت رعایت نکردن قوانین راهنمایی و رانندگی زهر

توصیه می کنم شما قوانین راهنمایی و رانندگی را رعایت کنید تا به سر نوشت من دچار نشوید . میل خودتان ، از من گفتن بود .

حتماً این سخن معروف را شنیده اید که هر وقت عصبانی شدید یک لیوان آب بخورید
بندهء نویسنده به شما توصیه میکنم هر وقت که دلتان غمناک شد و چشمتان نمناک ،
تکه ای هندوانه نوش جان بفرمایید و به شکرانه این همه نعمت که خداوند به شما ارزانی
است به دیگران نیکی کنید منظور از دیگران نزدیکان نماند نیست بلکه منظور نزدیکان
بعلاوه افراد غریبه میباشد .

زبان قلم صفحهء دلم را سوراخ کرد روزگار رویاهایم را در خاک کرد

محرم سال هزار و سیصد و نود و چهار محمد جواد

پایان